

بی گناہان

آزیتا خیری

آرینا

تهران - ۱۳۹۸

«یا حق»

برای همسر که

بودنش، ترجمان

عشق است.



سرشناسه : خیری ، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : بی‌گناهان / آزیتا خیری .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۵۸۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 03 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۳۲۹۳۱

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی‌گناهان

آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 03 - 4

«فصل اول»

هوا گرگ و میش بود؛ اما نه آن قدر تیره که نشود رنگ پوشیده در را دید
و آن «یا حق» که روی دو لنگه اش نوشته بود!

از پشت شیشه ماشین زل زد به خط شکسته ده سالگی اش و یکباره
بوی ترش دوات و صدای چرخش نی قلم های باریک دایی توی ذهنش
پیچید. پلک هایش را بی اراده و محکم روی هم فشار داد؛ خودش بود و
یاسر و قلم موی پهنی که از وسایل دایی برداشته بودند و شور کودکی ای
که ذره ذره روی در شره رفته و آخرش شده بود «یا حق» تا هر که از آستانه
این خانه می گذرد یادش باشد که حق را ناحق نکند!

کریخت و خسته دست دراز کرد و کیفش را برداشت و در را گشود.
صدای اذان مسجد فخریه یکباره گوش هایش را پر کرد. نگاهش پر کشید
سوی آسمان. بین رفتن و ماندن گیر کرده بود.

در ماشین را بست و روی پاشنه پا نیم چرخشی به عقب زد. نگاهش از
نم پت و پهن دیوارهای خانه ای که به سفیدی رسیده بود؛ گذشت و چسبید
به پنجره ای که می توانست در سایه روشن هوا تکان آرام پرده اش را ببیند.
نگاهش آهسته آهسته پایین افتاد. ریموت زد و با قدم هایی نه چندان
مطمئن رفت سوی درهای دو لنگه ای که خاطره ای روزهای ده سالگی
خودش و یاسر مثل یک یادگاری پرارزش روی رنگ پوشیده ای آن جا
مانده بود.

کلید انداخت و لنگه ی «حق» روی لولا چرخید. بی اراده دستش دور
دسته ی کیف محکم شد. قدم به حیاط گذاشت و بی اینکه عجله ای برای
رفتن سوی ایوان داشته باشد در را آرام پشت سرش بست.

حالا نگاهش روشنی پنجره‌های خانه را می‌کاوید. انتظارش طولانی نشد. در خانه به تندی باز شد و مادر جلوتر از اهل دل‌نگران منزل روی ایوان آمد. صبر نکرد. پابره‌نه و با حجابی نیم‌بند از پله‌ها پایین سُرید و با صدایی که از فرط اشک و غم دو رگه شده بود زار زد: چی کار کردی احمدرضا؟

نگاه او از چهره‌ی شوریده‌ی مادر گذشت و پایین‌تر دوخته شد به پاهایش که با جوراب‌هایی مشکی تند و هولکی به سویش می‌دوید. چه می‌توانست بگوید؟

دست‌های مادر یکباره به یقه‌ی کتش چنگ زد و محکم تکانش داد. احمدرضا با درماندگی به چشم‌های ملتهب و سرخ او زل زد. صدایش هر لحظه اوج می‌گرفت: چه غلطی کردی پسر؟ حرف بزن.

زبان احمدرضا قفل شده بود. میان تکان‌هایی که مادر به تنه‌اش می‌داد به او خیره مانده بود؛ بدون اینکه توانی برای حرف زدن داشته باشد.

دخترها پشت سرش بودند و او یکباره خودش را در محاصره چند جفت چشمِ نگران دید. سیاهی نگاهش از یلدا و ریحانه گذشت و پشت سر آن دو روی ایوان چسبید به دایی مرتضی. نفس توی حلقش گلوله شد و همان وقت سنگینی دست مادر گونه‌ی زیرش را سوزانند. شوکه و مبهوت در تیرگی حیاط به او نگاه کرد. ریحانه به سوی آن دو دوید و ناباور لب زد: مامان!

شهربانو با صدایی زخمی ضجه زد: یاسر پسرم بود! تو چه غلطی کردی احمدرضا؟!

ریحانه شهربانو را عقب کشید. نگاه احمدرضا اما، هنوز به چشم‌های وحشی او بود که کم‌کم روی زانو سقوط می‌کرد ولی هنوز ضجه می‌زد و می‌نالید.

حاج صنعان با عبایی روی دوش قدمی پشت سر دایی مرتضی ایستاده بود. نگاهش در و دیوار را کاوید و تشر زد: خودتو جمع‌وجور کن زن.

صدات محله رو برداشته!

شهربانو نشسته کف حیاط زار زد: جیگرم سوخته حاجی. پسرت جیگرمو آتش زد.

احمدرضا تنه‌اش را از در برداشت. توانش روبه انتها بود. نگاه خیره‌ی اهل منزل سنگین‌تر از کباده‌ای بود که روزهای نوجوانی همراه یاسر در گود زورخانه آرزوی بلند کردنش را داشتند.

از کنار شهربانو می‌گذشت که او به دستش چنگ زد. احمدرضا اینبار خیره در چشم بی‌بی مکث کرد و شهربانو با التماس زار زد: نومیدم نکن پسر. بگو هنوز می‌شه امیدوار بود.

سیاهی چشم احمدرضا از بی‌بی گذشت. از چهره ناباور سعیدرضا هم رد شد و دوباره چسبید به دایی مرتضی. وقت حرف بود.

با دهانی خشک لب زد: یاسر... اعتراف کرده بود.

ریحانه خم شده از کنار مادر محکم روی دهانش کوبید؛ اما او دوباره گفت: نمی‌تونستم بیشتر از این تو بازداشتگاه نگهش دارم.

چشم دایی تیک گرفته بود و او حرفش را در تیک عصبی چشم دایی تمام کرد: هنوز بازجوئیش تموم نشده؛ اما... خودش الان اوینه!

ریحانه بی‌اراده جیغی زد و مثل برگ پوسیده پاییز روی پاهای مادر سقوط کرد. یلدا به سویش دوید و سعیدرضا در همان حال که از کنار حاج صنعان می‌گذشت با تاسف سر تکان داد.

احمدرضا دید که دست دایی دور نرده‌ی آهنی ایوان محکم شد. قدم‌هایش روی پله‌ها مردد بود. دایی اینبار بدون نگاه به او به سوی در چرخید و لحظه‌ای بعد پشت به او در راهرو پیش می‌رفت.

احمدرضا جلوتر رفت و بی‌بی و آقاجان برایش راه باز کردند. مثل یک جذامی زشت همه از او رو می‌گرفتند.

صدای ضجه‌های مادر و گریه‌های آرام یلدا و دستوره‌های پزشکی سعیدرضا را از پشت سر می‌شنید؛ اما وجودش مانده بود کنار شانه‌های

افتاده‌ی دایی مرتضی که جایی پشت دیوارهای راهرو از نگاهش دور شده بود.

او یک راست به سوی پله‌های مفروش خانه رفت و تن له شده‌اش را بالا کشید. کمی بعد پشت در اتاق هم می‌توانست صدای زار زدن‌های مادر را بشنود که حالا در معیت سعیدرضا و دخترها به خانه برگشته بود. پشت پرده ایستاد و زل زد به قدم‌های بی‌جان دایی که به سوی در حیاط می‌رفت. کمی بعد از سوز و شور چند لحظه پیش، فقط صدای گریه‌ی آرام زن‌ها مانده بود و نفرین‌های زیرلبی مادرش.

در تاریکی هوای پشت پنجره اینبار زل زد به ایرانیت‌های لب بام آن خانه‌ی سیمانی؛ جایی که عذرا لک‌لک‌کنان خودش را از پله‌های منتهی به خریشته‌اش بالا می‌کشید.

در را که باز کرد نسیم گرم شب‌های آخر بهار صورتش را نوازش کرد. چشم چرخاند و سر آخر نگاهش بالا رفت و چسبید به ماه. نفس سرد و نیمه‌جان از حلقش بیرون ریخت. دستی به زانو گرفت و با همان کرختی به سوی قفس کبوترهای روی بام رفت. در فنسی آن را که می‌گشود بوی تعفن کبوترها و قوقوی خواب‌آلود آنها را حس می‌کرد. لحظه‌ای بعد در فضای نیمه تاریک بین کبوترها بود. نگاهش از بالا تا پایین قفس را کاوید. یکی دو تایی کف قفس قدم می‌زدند و چند تایی سر در پر فرو برده و محلی به او نمی‌گذاشتند. گوشه‌ای نشست و طوقی کاکل سفید را از جلوی پاهایش برداشت. کبوتر قوقویی کرد و بعد با چشم‌های ریز و سیاهش به او زل زد.

عذرا نازش کرد؛ پرهایش را، سرش را و دست آخر بالش را گشود. لحنش خسته بود و درد داشت: زوده واسه خسته شدن. حالا حالا باس به من عادت کنین.

نفسش شد یک گلوله‌ی سنگین و میان قوقوی آنها گم شد. دوباره لب زد: پسره رو تازه امروز فرستادن حبس.

پر طوقی را ناز کرد و با لحنی زخمی از کینه ادامه داد: همه‌تون نذر آرامش فریدون هستین!

سرش را کج کرد و وقت نوازش بال کبوتر نجوا کرد: خونه حاج صنعان که سیاهپوش بشه همه‌تونو می‌برم امامزاده صالح.

یکباره انگار از نفس افتاد که زبانش به کام چسبید. فقط سیاهی چشم‌هایش بود که در نگاه ریز طوقی دودو می‌زد. از لب قفس بلند شد و طوقی را یکباره میان قفس پر داد. کبوتر بی‌نوا بال‌بالی زد و سر آخر کف سیمانی قفس سقوط کرد. عذرا اینبار با لحن سنگی‌تری ادامه داد: زوده واسه بی‌تابی. بد قلق نباشین. آب و دون‌تونو به وقتش می‌دم و پاش بیفته خودم طو می‌دم رو بوم بپرید؛ اما تا وقت آویزون شدن پسر «شاطر مرتضی» مهمون منین و این قفس!

این را گفت و با پایی که زانویش متورم بود از درد، به سوی در چرخید. کمی بعد بوی تعفن قفس را تازگی هوای بام پر کرد. لب بام رفت و از همانجا زل زد به خانه روبه‌رویی. پشت چلوآرهای سفید پرده‌ها، می‌توانست سایه مردی را ببیند که قامت می‌بست. تایی ابرویش بالا پرید و پوزخندی تلخ کنج لبش نشست. از لب بام دور شد. کمی بعد در سکوت راه‌پله سیمانی دستش را به دیوار گرفته بود و غم‌زده و رنجور پایین می‌رفت.

چراغی روشن نکرد. همان ابتدای هال کنار در نشست و در تاریکی زانویش را بغل گرفت. لحظه‌ای بعد صدای ضجه‌های خفه‌اش در سکوت سنگین و ممتد خانه‌ی کلنگی‌اش می‌پیچید.

احمدرضا سلام نمازش را می‌داد که در اتاقش یکباره باز شد. شهربانو بود که وحشی و تند قدم به اتاق او می‌گذاشت. احمدرضا سرش را به چپ و راست چرخاند و کسل و خسته تسبیح جانمازش را برداشت. شهربانو مقابل جانماز او نشست و گوشه‌ی تسبیحش را محکم گرفت. او با تانی سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه خیس مادر نشست. شهربانو با

صدایی خفه از زور گریه لب زد: نمازت قبول نیست تا وقتی منِ مادر ازت رضا نباشم.

نگاه احمد رضا آهسته پایین افتاد. ته این بحث را می‌دانست. از نفرین و آق مادر می‌رسید به التماس و خواهش برای آزادی یاسر.

مهره‌ای را رد کرد و شهربانو محکم‌تر نخ تسبیح را کشید؛ اما او اینبار سرش را بلند نکرد.

شهربانو با خشم بیشتری گفت: یاسر امید برادر مه پسر. اینو بفهم...

صدایش دوباره و بی‌اختیار اوج می‌گرفت: آگه... آگه اعدامش کنن...

به گریه افتاد و احمد رضا اینبار به او زل زد. این کابوس همه‌ی شب‌هایش بود. شهربانو بی‌اینکه بداند هر لحظه محکم‌تر نخ تسبیح را می‌کشید. اینبار میان گریه‌های شورش نالید: تو می‌تونستی براش کاری بکنی.

احمد رضا با دهانی خشک زمزمه کرد: اعتراف کرده بود!

شهربانو اینبار زار زد: چرا بین این همه افسر آگاهی تو باید ازش بازجویی می‌کردی؟

احمد رضا دوباره سرش را پایین انداخت و شهربانو با انگشت‌های استخوانی‌اش نخ را محکم کشید. مهره‌های عقیق تسبیح یکباره روی جانماز پخش شد. نگاه احمد رضا مهره‌ای را تا کنار مُهر دنبال کرد؛ اما شهربانو بی‌توجه به تسبیح پاره شده کمی به جلو خم شد و با لحنی غریبه و وحشی گفت: همون جووری که فرستادیش اون تو، خودتم همون جووری میاریش بیرون.

احمد رضا نفسی کشید؛ اما شهربانو اینبار محکم چانه او را بالا کشید و خیره در نگاه غمگین او لب زد: همه‌ی امید برادرم به این دو تا بچه‌ست. به یاسر و یلدا. آگه... آگه یه تار مو از سر پسرش کم بشه...

احمد رضا پلک زد و شهربانو با غریبگی بیشتری حرفش را تمام کرد: به ولای علی قسم دیگه اسم‌تونمیارم.

منتظر جوابی نبود. چانه‌اش را رها کرد و از مقابل جانماز و مهره‌های پراکنده‌ی تسبیح بلند شد. حتی مکث هم نکرد و با قدم‌هایی تند به سوی در اتاق رفت. احمد رضا مهره‌ی سرخ عقیق را بین دو انگشتش بازی داد. صدای یاسر توی گوش‌هایش می‌پیچید: به حرمت برادری مون، خودت این پرونده رو به انتها برسون!

مهره را توی جانماز انداخت و لاقید و بی‌حوصله بال‌های ترمه‌ی جانماز را روی هم گذاشت. وقتی از روی فرش بلند می‌شد به قدر همه‌ی سی‌وپنج سالگی‌اش خسته بود. وقتی کتش را از لب تخت برمی‌داشت حجم سکوت خانه روی دوش‌هایش سنگینی می‌کرد.

به سوی در رفت و کمی بعد از مقابل در نیمه باز اتاق سعید رضا گذشت. آن سوی دیوار سعید رضا پشت میز بی‌هدف مطالب آخرین شماره‌ی ماهنامه‌ی دندانپزشکی را ورق می‌زد. پیام منشی‌اش زود رسید. گوشی را برداشت و کلیک کرد. دخترک نوشته بود: طبق خواسته‌ی شما ویزیت‌های فردا صبح رو لغو کردم.

او ابرویی بالا انداخت و بی‌حس تایپ کرد: خانم ابراهیمی اعتراضی نکردن؟

جواب منشی زود رسید: نه آقای دکتر. تشکر کردن اطلاع دادم. سعید رضا نفسش را فوت کرد و موبایل را روی مجله گذاشت. همان‌وقت صدای بسته شدن در حیاط نگاهش را به سوی پنجره کشید. کمی دورتر پشت در بسته‌ی اتاق ریحانه، یلدا هم با لیوان آب قندی که آهسته هم می‌زد به همان سو خیره مانده بود؛ اما بعد نفسی کشید و چشم از پنجره و حیاط تاریک گرفت و به عقب برگشت. ریحانه به تاج تخت تکیه داده بود. متکایی بغلش گرفته و بی‌صدا اشک می‌ریخت. یلدا کنارش نشست. لیوان را به طرفش گرفت و با صدایی آهسته گفت: دنیا